

« شکوه بازگشت »

خاطره‌ی بازگشت به میهن اسلامی پس از حدود هفت سال و نیم اسارت (از سن 14 سالگی)

به قلم محمدرضا اقبال، دانشجوی آزاده و جانباز دانشگاه کاشان در دوره‌ی دکترای علوم و معارف نهج‌البلاغه

هیچ وقت سرعت هشتاد کیلومتر بر ساعت، این قدر برایم گُند نبود. وقتی که اتوبوس‌های عراقی داشتند رویاهای 2709 شب غریبی ما را به سمت مرز خسروی، واقعیت می‌بخشیدند.

کم کم خورشید، از گوشه‌ی چشم، آخرین روز غریبی و اسارت ما را در عراق می‌پایید و سایه‌ی اسیران، بلند و بلندتر به سوی ایران قدم برمی‌داشت.

راننده‌ی اتوبوس رادیو را روشن کرد. گوینده‌ی رادیو بغداد هم از آزادی اسیران عراقی می‌گفت و به افتخارشان ترانه‌ای پخش می‌کرد که در طنین تسبیح و صلوات چلچله‌های ایرانی گم می‌شد و فاصله‌ی خطوط فرهنگی ما و دشمن را هویدا می‌نمود.

حالا می‌توانستیم آزادانه صلوات بفرستیم و حتی بلند بگوییم «و عجل فرجهم»!

مثل شور و هیجان روز اعزام بود. راننده‌ی عراقی، بالاخره تسلیم اسیران ایرانی شد و رادیو را خاموش کرد. چه می‌دانیم! شاید هم تسلیم نشده بود و داشت آزاد می‌شد و پیروزی نغمه‌ی حجاز بر آواز جاز را تحسین می‌کرد.

عَسَى اللَّهُ أَنْ يَجْعَلَ بَيْنَكُمْ وَبَيْنَ الَّذِينَ عَادَيْتُمْ مِنْهُمْ مَوَدَّةً ۗ وَاللَّهُ قَدِيرٌ ۚ وَاللَّهُ غَفُورٌ
رَحِيمٌ

امید است که خدا دوستی میان شما و دشمنانتان را (به فتوحات اسلام و ایمان کفار)
برقرار گرداند و خدا قادر و خدا بسیار آمرزنده و مهربان است. (ممتحنه/ آیه ۷)

اسیران عراقی در ایران، آزادی را تمرین می‌کردند و اسیران ایرانی در عراق، صبر و استقامت
حضرت زینب کبری سلام‌الله علیها را در ادامه‌ی کربلا مشق می‌نمودند که جمع جبری جهاد اصغر
شهیدان و جهاد کبیر اسیران، ترجمان کامل «جنگ، جنگ تا پیروزی» بود؛ تا باز شدن راه کربلا؛
تا اکنون.

یکی از آزادگان که جلوی اتوبوس نشسته بود، ناگهان از جایش بلند شد و در حالی که با انگشت
اشاره جایی را نشان می‌داد فریاد زد: «بچه‌ها! ایران! ایران! آنجا را نگاه کنید! آنها ایرانی هستند!»
تعجب از این بود که پس از سالها، ایرانی "آزاد" را می‌دیدیم.

اتوبوس به سوی نقطه‌ی صفر مرزی حرکت می‌کرد؛ اما انگار ما به ساعت صفر رسیده بودیم و زمان
برایمان حرکت نمی‌کرد! انگار هشت سال در موقعیت کانال کمیل بودیم و حالا تن تکیده‌مان به
وطن رسیده بود و لذت لحظه‌ی ورود به بهشت را احساس می‌کرد.

مسئولین عراقی هم اسیران هیکلی و تنومند خودشان را تحویل می‌گرفتند. همانجا یکی از
دوستان به شوخی گفت: «ای کاش اسیران ایرانی و عراقی را کیلویی مبادله می‌کردند!»

آری؛ نابغه‌ها هیچگاه، حتی در عاشوراترین شب، شوخی اول وقت‌شان ترک نمی‌شود!

ناگهان ذهنم به هشت سال پیش (1361/11/21 در عملیات والفجر مقدماتی) برگشت. آن زمان که فقط چهارده بهار از عمرم را تجربه کرده بودم و افتخار هم‌رزمی با نوجوانان سیزده_چهارده ساله را داشتم. آن زمان که باورم نمی‌شد اسیر شده‌ام؛ اما سیلی محکم سرباز عراقی مرا به خود آورد و ضربه‌ی شدید قن‌داق تفنگ افسر بعثی، تلقین نهایی اسارت را بر من خواند!

حالا و پس از هفت سال و نیم، همه چیز عوض شده بود. گویا تولد دیگری یافته بودیم و...

جماعت! یه دنیا فرقه بین دیدن و شنیدن

برید از اونا بپرسید که شنیده‌ها رو دیدن

بحمدالله روز تولدم، اول شهریور 1347، سالروز آزادیم از اسارت در سال 1369 گردید و ان شاءالله اول شهریوری در تتمه‌ی عمر، آخر حسرتِ هجرانم نیز می‌گردد.

اللهم عجل لولیک الفرج